✿ وانشات °• Don't Forget me

✿ ژانر °•عاشقانه، غمگین، کمی خشن، ترسناک

✿ کاپل °• Kookmin

✿ نویسنده °• MeloD

✿ #Don't Forget m

✿ #OneShot

@MoonFicTion

✿

✿

+سیاهی....

+خشم....

+کینه....

+تنهایی....

+و سکوت....

+اینا تنها معنی زندگی برای منع. یه زندگی جاودان...

+اما پر از درد...

جیمین، هفده سال پیش*

دوباره داداش یونگی و بابا فیلم میبینن. هر وقت مامانی می‌ره خرید میشینن فیلم ترسناک میبینن. منم میرم یواشکی نیگا میکنم. مثلا خوابما! اما منم نگاه میکنم. وقتی فیلم تموم شد مثل یه رنگین کمون سریع پریدم تو تختم و خودمو زدم به خواب. من و داداش یونگی تو یه اتاق، کنار همیم. درسته خونمون قدیمی و بزرگه و پر سواله چ یه عالمه اتاق داره. اما من پیش داداشم یونگ میمونم. داداشم رو خیلی دوس دارم. امشب هم مثل هر شب بعد خوابیدن یونگی رفتم سمت زیرزمین. یه روحی اونجا بود. مثل همیشه. گلدونو تکون میداد. بزرگ بود. دوس دارم ببینمش اما نمیبینمش دیگه. داشتم فکر میکردم که یهو میز قدیمی توی زیرزمین با وسایلی روش پخش زمین شدن. پرده ها هم شروع کرد به پاره کردن. همینجور نگاه میکردم. صدای یونگی اومد. همه چی آروم شد و در

زیرزمین رو باز کرد. اومد منو بقل کرد.
+یاااا. تو نیم وجبی نصف شب اومدی اینجا چیکار؟ خواب نداری؟!
_نمودونم چجوری اومدم اینجا(با حالت مظلوم و خبیثانه)
_داداشی یه نفر اونجاس.
یونگی برگشت. انگار ترسیده بود. بهش خندیدم.
+یاااا....اه جیمین....تو اصلا.... ایگو....بریم بخوابیم.
برگشتنی روحه رو دیدم اما صورتشو ندیدم.
داشت بای بای میکرد. منم بای کردم براش.

راوی*

توی راهرو پدرش رو هراسون دید.
×یاااا جیمین. کجا رفته بودی؟! حسابی ترسیدم.
_من نمودونم چجوری رفتم اونجا. خواب بودم.
×اه خدا اگه مینسو اینجا بود...اصلا امشب بغل من می‌خوابی.
+منم همینطور. شما یه ورش من یه ور دیگش میخوابم، که دیگه در نره.
×اره کار خوبیه.

پسر بچه هشت ساله با تعجب به برادر بزرگتر و پدرش خیره شد. اون چشم ها ترس رو در خود به خوبی نشان میدادن. جیمین خنده ای کرد و قبول کرد که پیششون بخوابه. اما حس نا آشنایی که نسبت به اون شخص چهارم توی خونه داشت، عجیب ترین حس برای اون بود. مگه اون شخص چی داشت که متحیرش کرده بود. دم دمای صبح صدای آروم و باز شدن در چوبی و قدیمی بزرگ ورودی خونه به گوش می‌رسید و اون آه کشیدن در هر کسی رو به خود میلرزوند. اما این جیمین کنجکاو که از دیشب تاحالا نخوابیده بود و توی فکر شخص دیگر خانه بود هم متوجه حضور و نگاه های همون شخص میشد. این چشم های سیاه و ما پیدای فرد مجهول ما بود که اون بچه کوچیک رو نگاه میکرد. همیشه از ادما متنفر بود، چون عامل اصلی مرگش بودن. اما این پسر چی داشت که مانع کشتن اون خانواده میشد. مادر جیمین که وارد اتاق شد و پسر کوچکش اما بیدارش رو در محاصره ی همسر و پسر بزرگش دید حسابی عصبی بود. معلوم بود دیشب نخوابیده. پس با حرص و عصبانیت شروع به صحبت کرد.
آیگوووووو... پسر کوچولو ی نازم نتونستی بخوابیییییی!؟ یعنی نزاشتن بخوابی؟!
مرد که تازه از وود همسر عصبانی و بچه ی توی

غلش مواجه شد بدون حتی باز کردن چشماش خودش رو به خواب زد. زن فرزند کوچکش رو به شیزخونه برد. پسر و روی میز نشوند و شروع غذا پختن کرد.(بابا جیمین هشت سالشههههه نقدر لوسش میکنید از الان؟!)
_مامانی تو ی این خونه چند نفر زندگی میکنن؟!
چهار نفر. من ، تو ،بابات، داداشت
_اما ما پنج نفریم که.
نه ما چهار نفریم.
_اما یه نفر دیگه هم هست. یه نفر که نمیشه زیاد ببینیش. توی زیرزمین زندگی میکنه.
فکر کنم باز این دوتا نشستن فیلم دیدن تاثیرش رو بچه مونده. نه پسرم کسی دیگه ای نیست.
_اما با من بای بای کرد.
خواب دیدی پسرم. حالا بیا صبحانتو بخور تا ما هم بریم بخوابیم.
پسر کوچولو نون و نوتلاش رو با تفکر درباره شخص پنجم خورد و با مادرش روی مبل به خواب رفتن.....

چهار سال بعد، راوی (جیمین دوازده ساله)*

همیشه پدر و مادرش اون شخص پنجم رو خواب

و خیال جیمین میدونستم. خودش هم شک کرده بود. اون چهار سال ندیده بود که دیگه جسمی تکون بخوره حتی همون گلدون گلبهی با گل های رز سرخ. امشب قرار بود تو خونشون همه فک و فامیل جمع بشن. همه چیز ردیف بود. از نظر مینسو یه چیزی خونه کم داره.
اه جیمین و یونگی یه گلدون می‌خوام. ببینید کجا گلدون اضافه هست.

به یاد گلدون رز سرخ افتاد. به سمت زیرزمین پا تند کرد اما در کمال تعجب پرنده ای رو در حال جون دادن، دید. انگار به گلوش چنگ انداخته بودن. حاله ی صدایی هم به گوش می‌رسید.

+ اون منو کشت...

یه سمت گلدون رفت و آروم برش داشت و فرار کرد. اون شاید کنجکاو بود درمورد چیز های ترسناک خونشون به خصوص شخص پنجم و اتاق پشت انبار.اما محتاط و دل نازک و مهربونم و صد البته شیطون هم بود...

اون گلدون. اگه به مادرش میدادش مطمئنا شخص پنجم ناراحت میشد که بی اجازه

گلدونش رو برداشته. پس سر جاش گذاشت و متوجه یک عکس قدیمی سیاه و سفید شد.
عکس مال دوتا پسر جوون بود.عکس دوم سیاه و سفید حالت دیگه از همون دوتا پسر بود. اما عکس دوم پاره شده بود و اون دوتا از هم جدا افتاده بودن. عکس سوم صورت یکیشون کلان سیاه شده بود. عکس هارو برگردوند و متوجه اسم هاشون شد. پارک جو بام و جئون جونگکوک....

+اون شب کزایی رو یادمه....

+اون جو بام عوضی که اسم بهترین دوست رو بهش دادم به خاطر ثروتی که بدست آوردم و این عمارت جسد جئون جونگکوک رو برد زیر چهار تا تیکه چوب...

+جسد منو زیر عمارت فعلی نوادگانش دفن کرد...

+اون زمان، عمارت تازه داشت ساخته می‌شد...

+حتی نزاشت تک خواهرمو ببینم....

+اگه لحظه آخری نفرینش نمی کردم من الان اینجا نبودم...

+برای کشتن تک تک این افراد که اذیتم کردن پشیمون نیستم...

پارک جوان با کنجکاوی یکی از چهره ها رو آشنا می دونست. سمت پذیرایی رفت و متوجه حضور مهمون هاشون شد. اصلا متوجه

حضورشون نبود که چه زمانی اومدن و چقدر از تایمش رو توی زیرزمین گذرونده بود....

جیمین*

با همه احوال کردم اما وقتی چشمم به پدربزرگ و آلبوم خانوادگیمون افتاد، لبخندی گوشه لبم نقش بست. اون آلبوم. بلاخره پدربزرگ به قولش عمل کرده بود. بعد از صرف شام همه دور هم جمع شدیم تا عکس ها رو ببینیم. از همه فک و فامیل شروع شد تا نوبت به پدربزرگ پدربزرگ رسید. این همون چهره و عکس بود. پارک جو بام و جئون جانگکوک.
_پارک جو بام؟
اون پسر رو نشون دادم.
° جیمین از کجا اسم قدیمی پدر بزرگم رو بلدی؟!
•جو بام؟
^مگه اسمشون پارک مین بام نیست!؟
× چرا اسمشو عوض کرده؟!
° یونگی خب نمیدونم انگار به خاطر صدور اشتباهی اسمش توی شناسنامشه.

_اون یه دوست صمیمی داشته. جئون جانگکوک. اونو میشناسید؟ درموردش به شما گفته بودن؟!
°نه تاحالا همچین اسمی رو نشنیده بودم.
دوستش؟! حالا اگه دوستش هم باشه تو از کجا میدونی!؟
_ اه.. آها...من توی خواب یه عکس قدیمی رو دیدم که معلوم شد پدربزرگ پدربزرگمه. توی عکس یکی دیگه هم بود اسمش جئون جونگکوک بود. همین یادمه فقط.....

این حس تردید و راز آلود بودن داستان حس کنجکاویتش رو تحریک میکرد که بدونه درون گذشته چه اتفاقی رخ داده که پدربزرگ پدربزرگش اسمش رو عوض کرده؟ چرا این روحه که باعث مرگ چندین و چند یک از فامیل ها شده اما اون ها رو بلایی سرشون نیاورد؟ آیا قراره اونا هم تو آینده بکشه؟ چرا اون شب باهاش دست تکون داد و ارتباط برقرار کرد؟ چرا توی این عمارت ساکنه؟ و هزار و یک سوال دیگه که جرعت به زبون اوردنشون رو نداشت. با شک و تردید بعد گذشت زمان افراد به اتاق هاشون رفتن و پارک جوان به طبقه پایین برای پیدا کردن عکس سیاه سفید ورود پیدا کرد اما اون

عکس سر جاش نبود و گلدون هم سر جاش برعکس بود. در همین حین صدای افتادن چیزی به ذهن می‌رسید و این جمعیت خانواده بود که به اتاق پدربزرگ حجوم بردن و حراس کنان و جیغ کشان شب شادشون به شبی خونین تبدیل شد. این پدربزرگ جیمین بود که اتاقش به خونش آغشته شده بود. از زمین و تخت و لباس هایش گرفته تا پرده ها و سقف که جای یک دست به جا مونده بود. چیز خاصی که جیمین میدید براش غیر قابل باور بود. اون نوشته رو قبلا شنیده بود. «اون منو کشت» اون جمله ای بود که شخص پنجم به زبون آورده بود. اون شب مقصر اصلی مرگ پیرمرد رو مادر جیمین دیدند که به اصرار آنها را دعوت کردند. آها می‌دانستند که پدران قبل آنها هم در این خانه جن زده جان دادند و اتاقی به خون کشیده شد. از اون شب به بعد همه چیز خراب شد. غم مرگ پدر بزرگ و دعوای خانواده کم بود جدایی مینسو از جی جانگ هم اضافه شد....

توی شش سال که براش گذشت و جیمین هجده ساله شد، مادرش هم از دست داد و برادرش به ارتش پیوست. تنها شده بود. دوباره سر به زیرزمین تاریک برد. در کمال نا باوری جئون جونگکوک رو به خوبی میتونست ببینه.

_ م...من می....میتونم ت...تو رو ب...ببینم.

نیم نگاهی به پسر زنده انداخت و پوزخندی زد. اون همون فوضول باش بود. چه زیبا بود اون آرایش ملایم و مو های رنگ شده با رنگ بلوندش. چقدر عوض شده بود. همون احساس قدیمی رو داشت. اما ایندفعه همراه وحشت. بدون گفتن چیز دیگه ای هم اه لباس هاش از عمارت بیرون زد و پدرش رو تنها گذاشت. نمیدونست چی در انتظارشه. اما شاید بتونه اون عمارت رو فراموش کنه. اما چطور؟ اون. تمام بچگیش رو توی اون عمارت گذروند. تلخ ترین خاطراتشو توی اون عمارت داره. چند روز رو توی یک هتل گذروند و توی سیاهی به سر میبرد. با صدای گوشیش از جا بلند. نام پدر رو که دید لبخندی زد و جواب داد.
_الو پدر. شما خوبین؟!
سلام ببخشید. شما پسر آقای جی جانگ هستید؟!
_ب...بله. تلفن پدرم دست شما چیکار میکنه؟!
متأسفانه یکی از همسایه هاتون فریاد های متعددی رو شنیده بودم پس به ما خبر دادن و ما اومدیم و گشتیم و جسد پدرتون رو پیدا کردیم. متاسفانه ایشون کشته شدن.

+ تا حالا شده بخوای فرار کنی اما همون جا باشی؟

گوشی از دستش سر خورد و به لبه نیز برخورد و صفحش شکست. اشکاش از چشماش می‌چکید. به سرعت همه چیز رو ردیف کرد و به عمارت برگشت. پدرش رو به سردخونه برده بودن و فقط اثرات خونش توی اتاق معلوم بود. ناراحت تر از قبل به برادرش زنگ زد. اونقدر حالش خراب بود که بین صحبت کردنش از هوش رفت.
چندین مدت گذشت و یونگی دوباره به سر شیفتش رفت و جیمین موند و عمارت و شخص پنجم. این روز هم مثل همیشه تا عصر به گریه پرداخت و با قطرات اشک به خواب رفت وقتی بیدار شد. دست و پایش بسته بود. روی یه صندلی نشسته بود.
_اینجا کجاست؟!
متوجه گلدون رز سرخ شد. اون توی زیر زمینه. اما چرا دست و پایش بسِت بود.
+اون منو کشت. (صدای آروم و نجوا کننده)
_چ...چی؟!

جیمین*
اون صدا تنم رو لرزوند. سرمایی که از این حس به بدنم منتقل میشد. حس میکردم دستی روی شونم گذاشته شد. تمام مو های بدنم سیخ شد.
+تو هم باید بمیری. مثل پدر و پدربزرگت و قبلیا. بغض به گلوم چنگ زد. یعنی این کسیه که پدرمو کشت بود. چرا؟

_چ...چرا؟ چرا پ...پدرمو ک...کشتی؟(در حال اشک ریختن)
+چون که به خاطر اون پارک عوضی این بلا سر من اومد و تو توی این مدت زندگیت از بچگی میخواستی نقشه های منو خراب کنی و منو به پدر و مادرت نشون بدی. حالا هیچ کدومشون نیستن، کشتنت خیلی راحته. اما من دوست دارم زجر بکشی تا بفهمی من چی کشیدم. درک شدن حس خوبی داره. پس بچش این زخم هارو.
(صداد به صورت نجوا)

با چیز تیزی انگار روی پوستم میکشید. خیلی حس بدی داشت. پوستم تیر میکشید و کمرم از گرمی خون زخم پشت کتفم گرم شده. سردی بدنم با گرمی خونم تضاد دردناکی رو ایجاد کرده بود. و این فضای زیر زمین بود که اثر بیشتری روی ترس من می‌گذاشت. یک چراغ کهنه سوسو کنان، بالای میزی که گلدون روی اون گذاشته شده بود قرار داشت و اون کلا این مساحت بزرگ رو روشن میکرد که کمترین مقدار نورش به من می‌رسید. بوی نم و خاک و نسیم سرد که از پنجره کوچکی که در بالای دیوار زیرزمین باز بود و به بیرون راه داشت همراه با درد و بوی خونی که به گوشم می‌رسید ترسناکترین لحظه زندگیم بود. اشک هام از درد و ناراحتی مدام از روی

گونه میچکید. اما هنوز کنجکاوی توی دلم وجود داشت که میخواست بدونم چرا این کارو میکنه؟ چرا پدر و پدربزرگ رو کشت؟ چرا میخواد منو زجر بده؟ آنقدر اون زخم میسوخت و ازش خون می رفت که از هوش رفتم...

راوی*
خب این می‌تونه پایانی برای پارک جوان باشه. اما با این وجود دل شخص پنجم ما هنوز هم نرم نشده؟! شاید کمی دلش برای این جیمین ما سوخته باشه اما نمیتونه وقایع سخت زندگیش رو فراموش کنه. جئون جونگکوک سنگدل دلش نیومد که زخم این بچه که خودش باعثش بوده رو نبنده. اون زخم رو بست و منتظر به پسر روبه روش خیره بود. صبح شده بود. پس خیره شدن رو بیخیال شد و سرگردان به سمت قبرستون همون نزدیکیا برای دیدن خواهرش رفت. نزدیکا ی ظهر جیمین بیدارشد و دست و پاش رو باز دید. پشت شونش میسوخت و از یک طرف گرسنه بود. پس بی حال به سمت آشپزخونه رفت و شروع به درست یه رامن ساده کرد. اما حرف های شخص پنجم توی گوشش می‌پیچید. «درک شدن حس خوبی داره» اگر میدونست که چرا این فرد اینقدر کینه ای و خشن شده شاید

میتونست کمکش کنه. نشست و شروع به خوردن رامن کرد. فکرش درگیر بود که متوجه برگشت جئون نشد. اونم بیخیال تا شب صبر کرد و کشون کشون بردش زیر زمین توی راه حتی به التماس ها و ضربه هایی که جیمین به در و دیوار میخورد اهمیت نمی داد. دوباره رو همون صندلی پرتش کرد و دست و پاش رو بست.
_ایییییییی. خیلی بی رحمی.
+درسته. می‌خوام مثل خودتون رفتار کنم.
جیمین بلاخره چهرشو کامل دید. قلبش داشت می ایستاد. فکر میکرد که چهره ای در هم داشته باشه، اما چهره زیباتر از ماه داشت. اونقدر مبحوتش شده بود که نفس کشیدن هم از یاد برد بود.
_به یه شرت راضی میشم بکشی منو!
+چه شرطی؟!
_ باید بهم همه چیز درمورد خودت بگی. مخصوصا روز مردنت.
پوزخندی زد و پشت پارک جیمین ایستاد و ضرب گرفت. شاید لباس هایش یکم پاره و خونی بودن و گونش پاره شده بود، اما از جذابیتش کم نمی‌کرد. اون باید راهی رو پیدا میکرد که جیمین عذاب تک تک کلماتشو بچشه. انتخاب خودش بود.
+بهاشو میدی؟

اون صدای نجوا مانند مو به تن همه سیخ میکرد. لحن گفتنش و مکان و زمان همه دست به دست هم داده بودن تا پسر کوچک استرس بگیره و ترس بهش هجوم بیاره. اما همچنان کنجکاو و سر به هوا و کله خر بود.
_ا...اره.
با اتمام جمله، شخص پنجم آروم ازش دور شد و ظرف شیشه ای توی کمد که لایه های زیادی خاک روی اون بود رو برداشت. ضربه ی محکمی به سر جیمین زده شد که از هوش رفت و ظرف خونی از دستش افتاد شکسته شد.
+زبان سرخ سر سبز میدهد بر باد....

شاید جیمین آماده شنیدن اون گفته ها بود، اما جونگکوک از اون جملات فراری و حاظر به شنیدنشون همون لحظه نبود.

جیمین*
با سوزش کتف و سرم چشمام رو باز کردم به خاطر آویزون بودن سرم به سمت عقب گردنم گرفته بود. انگار بوی نم و رطوبت تاثیر زیادی

روی حالت تهوعم گذاشت بود. طناب ها انقدر سفت به دستم و دسته ی صندلی برشته شده بودن که دورش سفید شده و به خاطر نرسیدن خون به رگام بی حس و قرمز شده بود دستم. با چشم دنبال شخص پنجم کردم. روی پله ها جوری که دستش زیر چونش بود نشسته بود و بهم خیره شده بود. نزدیک بود ذوب بشم زیر نگاه هاش و تپش قلبم.
+چرا. درمورد من کنجکاوی هاااااااااااااا؟
صداش مثل روح های تو فیلما کشدار بود و تیکه تیکه. چشاش سیاه شده بودن. وحشت کردم. سرش رو هم آروم خم کرد. فیلم بازی میکرد منو منصرف کنه یا واقعا اینجوره؟
_چ...چون م...من دوست دارم درموردت و ح...حضورت اینجا رو ب...بفهمم(همراه ترس و تیکه تیکه)
+حاضری برای دونست حقیقت بمیری؟!
_ا...اره. اما من گناه دارما! حیفم.
+منم حیف بودم. تازه از تو هم خوشگل تر بودم.
_اوهو نمیخوای بگی؟
از جلو چشام محو شد. سرم رو برگردوندم و جلوی چشام دیدم. جیغ بنفشی کشیدم. دوباره محو شد. اونقدر ترسیده بودم و میلرزیدم که صندلی هم با من تکون میخورد.
+سیاهی....

+خشم....

+خشم....

+کینه....

+تنهایی....

+و سکوت....

+اینا تنها معنی زندگی برای منع. یه زندگی جاودان...

+اما پر از درد...

+من تو دورانی زندگی میکردم که همه به دوره ی عصر صنعتی و کشف موتور بخار میشناسنش. من یه تاجر کر ای بودم که به انگلستان میرفت و میومد. بهترین دوستم هم با خودم میومد و میرفت. کلا با هم کار می‌کردیم.

کم کم داشت بهم نزدیک میشد. یه چیز براق دستش بود. سرش و دم گوشم آورد

+هههههههههههههههه. دیدی آخر شب شد. باید بخوابی. شب بخیر.

یه چیز تیز توی پهلوم فرو رفت برای چندین بار. انقدر لبم رو گزیدم که خون ازش میومد. وقتی به خودم اومدم که متوجه شدم روی تخت خواب خودمم و بدنم پانسمان شده. یکم عجیب بود. اگه اون با دوستش بوده پس الان کجاست؟ دوستش همون عکسس؟ خب چرا پارش کرده بود؟! این سوالا داشت دیوونم میکرد. بدون توجه دوباره برای چهارمین روز متوالی رفتم پایین تا ساعت به ۰۲:۱۳ برسه. نمی‌دونم چرا تو این زمان پیدا می‌شد. یعنی ربطی به زندگیش دارع؟! با وجود دارد ها و زخم ها روی صندلی نشستم که در آروم باز و بسته میشد و اه

میکشید. باد میومد و این وضعیت رو به نوعی سخت تر و به نظرم خونین تر میکرد. به گلدون خیره شدم. پشتش، یه بیل و وسایل باغبونی بود که زنگ زده بودن. کمد و ویترین و تخت های چوبی که پوسیده بودن. سقف هم کمی نم کشیده بود. سر وقت اینجا رو مرتب میکنم. روی یک چیز به ظاهر صندوق مانند هم ملافه ای بود که روش گرد و خاک زیادی نشسته بود. خواستم بلند شم که ببینم توش چیه که شخص پنجم موهامو کشید.

_اخخخخخخ.

+حتی فکر اینکه بهش دست بزنی رو نکن چون، قفسه سینت و جلو چشت میشکافم و قلبتو از تو قفسه سینت در میارم.

_ب...باشه. ا...ادامه داستانو ب...بگو.

دست پام رو بست.

+اسمم جئون جونگکوک بود...

_بود؟!

+ اره. کلا اسمم شده شخص پنجم!

_چرا؟!

+نمی‌دونم. اما تا اونجایی که از زبون زنده ها شنیدم به خاطر دوم بچه ی جو بام بوده.
می‌گفت که یکی دیگه هم هست. عین تو....

_جو بام؟! همون کسی که توی عکس زیر گلدون... اخخخخخخخ.

دوباره بدنم رو زخمی کرد. اینفعه دستم بود. خیلی درد داشت. از درد به خودم میپیچیدم.

+ تو نباید فضولی میکردی....

+همین کار هاست که آدم رو به خفت و خواری میندازه.

+اون شب کزایی رو یادمه....

+اون جو بام عوضی که اسم بهترین دوست رو بهش دادم به خاطر ثروتی که بدست آوردم و این عمارت جسد جئون جونگکوک یعنی من رو برد زیر چهار تا تیکه چوب...

+ اون منو کشت...

+اون زمان، عمارت تازه داشت ساخته می‌شد...

+حتی نزاشت تک خواهرمو ببینم....

+اگه لحظه آخری نفرینش نمی کردم من الان اینجا نبودم...

+برای کشتن تک تک این افراد که اذیتم کردن پشیمون نیستم...

+ برای کشتن و عذاب دادن تو هم پشیمون نخواهم شد....

حق نداشت بمیره. باید زنده می‌بود. یک لحظه از خودم و خانوادم متنفر شدم. این کشتار ها حقمون بود. ما خیلی بهش بد کردیم.

_تو خیلی حیف بودی. عکست رو دیدم. و اگه میخوای با کشتن من خشم و نفرت و تنفرت رو سرکوب کنی من حاضرم. البته دور از مردن نیستم با این زخم ها. کم کم داره سرم گیج می‌ره. اهههههههه.

یه زخم دیگه. زخم پشت زخم. درد پشت درد. دیگه جوانی برام نمونده بود. بلاخره اون خنجر

دسته قهوه ای و براق رو به زمین انداخت به خاطر آغشته شدن تیغه به خون سرخم و رنگ نقره ای تیغه با هم میدرخشیدن. تا حالا انقدر احساس مفید بودن نداشتم. من تا هشت شب بعد اون روز هم به زیر زمین میرفتم و زخم میخوردم. شب سیزدهم دیگه جئون به پام افتاد.

+برو. از اینجا برو. فرار کن. نمیخوام آزارت بدم. اگه میخوای روحم آزاد و آروم باشه برو. من ازت ممنونم...

اون آخرین دیدار من با شخص پنجم بود. اون شب به خاطر جونگکوک فرار کردم. من دوسش داشتم برام سخت بود. وقتی ازش زخم میخوردم علاقم نسبت بهش بیشتر میشد. اون روی خاکستر های روشن قلب من چوب خشک میریخت و باعث شعله ور کشیدن علاقم بهش میشد. با چشای اشکی توی اون محوطه می دویدم. به جاده رسیدم. اما اشکام مانع دیدم میشد که با ضربه، به جلو پرت شدم. حس گرمی

سرم رو حس میکردم. ماشین بود. من تصادف کردم. اما جونگکوک فراموشم نکن.....

راوی*

جیمین رو اون شب به بیمارستان بردن. به خاطر زخم های روی بدنش، بشدت ضعیف شد و دو هفته توی کما بود. بعد دو هفته آروم چشماشو باز کرد و به هوش اومد و این یونگی بود که از شادی کل بیمارستانو زیر سرش گذاشته بود. اما جیمین. فراموشی گرفته بود....

جیمین*
چشمام رو باز کردم. روی تخت؛ سرم توی دستم؛ بدن درد وحشتناک، و یه مشت دکتر. بیمارستان بودم؟!

_شما کی هستید؟!
+اسمت رو به یاد داری؟
_اسمم؟ ا...اسمم؟ اسمم چی بود؟
بعد یه نفر به ظاهر یونگی نام داشت رو صدا کرد. همون یونگیه اومد بالای سرم.
جیمینا. منم یونگی. خوبی؟؛
_جی...جیمین؟ اسم منه!؟ یونگی؟ اون کیه؟ اسم توعه؟! با من چه نسبتی داری؟!
د...دکتر اون چش چشده؟!
+به احتمال زیاد فراموشی گرفته. البته بلند مدت.
حافظش برمیگرده؟!
+فکر نکنم.
من حافظم رو از دست دادم؟! اما چرا؟! مگه چه بلایی سرم اومده بود که حافظمو از دست دادم؟!

راوی*

توی دوماهی که گذشت، جیمین بعد سه هفته مرخص شد. یونگی از قبل یه خونه کوچیک تو سئول داشت؛ پس جیمینو اونجا می‌بردو ازش

مراقبت میکرد. سعی کرد تا برادر بهتری براش باشه. به همه سوالات اون میداد بجز اون عمارت، علت های مرگ خامواده و دوری از خانوادش. نمیخواست دیگه اون عمارت و نگه داره پس سعی داشت بفروشتش. اما کسی خونه خونین رو نمی خرید. مردم محلی اون اطراف این اسمو روش گذاشتن. پوفففففففف گفتن مدام کار یونگی شده بود.
_یونگی!
+جونم جیمینا!
_میگم یه نفر زنگ زد و گفت عمارت رو یه نفر میخواد بخره بیاین بوسان. عمارت چی؟!
+آه جیمینا اون عمارت اجدادی مونه.
_خب چرا میفروشیش. بزار برای نسل های بعدت.
+من نیاز ندارم بهش. درآمد خوبی هم دارم. خونه و ماشین هم دارم. اون خونه یجورایی بد یمنه!
_بد یمن! چرا؟ چرا نمیخوای در مورد این عمارت و خانوادمون بگی.
+آخه قشنگ نیست.
_منو باید ببری عمارت و برام باید بگی. حرفی هم نداریم. اونجوری هم پوکر نگام نکن زشت میشی!
این همون چیزی بود که یونگی ازش میترسید.

وقتی پیش یه راهب رفته بود برای طلب سلامتی برای برادرش بهش چیز هایی گفت و همشون حقیقت داشت.
+پسر جون نمی‌دونم، اما برادرت با ارواح سر و کار داره و احتمالا زیر دست یکیشون شکنجه میشه. این رو میتونم از انرژی منفی ای که روی تو جا گذاشته حس کنم. اگه زیر چشمش یه خال جدید داشته باشه همش حقیقته. از جایی که احساسات ترسناک، نمور و غم رو منتقل می‌کنه بهش، دورش کن....
اون زیر چشمش یه خال جدید داشت و بدنش پر از زخم بود. اون به زور جیمین رو به عمارت برد. جیمین جای به جای خونه رو گشت. وقتی به زیر زمین رسید حس آشنایی داشت. یونگی به دنبالش به زیرزمین رفت.
+یا جیمینا این زیرزمین ترسناکه. جی...جیمینا چرا گریه می‌کنی؟
_من همه چیز یادم اومد.
یونگی توی شوک بود. دکترش گفته بود حافظش بر نمیگرده. این یه نعمت بود. سریع بغلش کرد.
_من تنهاش گذاشتم.
+کیو؟!
چشمش به شخص مورد نظرش رسید که انگشت اشارشو جلوی لباش گرفته بود و منظورت سکوت رو به جیمین میرسوند.

_دلم برات تنگ شده بود(خطاب به جونگکوک)
+با منی؟
_اره اره.
+منم دلم برات تنگ شده بود جیمین. ولی دو ماهه پیشمی دلتنگی چی؟!
_برو گم شو. احساساتم. می‌خوام تنها باشم.
یونگی تنهاش گذاشت و جیمین پا به سمت فرد دوست داشتنیش برداشت.
جی...جیمین تو منو یادت میاد.
اون پرید بغلش. اگه میتونست جیمین رو لمس کنه میتونست که بغلشم بکنه. جونگکوک خیلی وقت بود که همچین احساسی نداشت.
_جونگکوک من دوست دارم.
منم دوستت دارم جیمین. ولی حیف که نمی‌توانیم کنار هم باشیم.
_چرا؟
ماگو میخواد منو محو کنه.
_تا اون موقع من پیشت میمونم.
از اون روز به بعد جیمین پاشو از عمارت بیرون نزاشت و همش توی زیرزمین بود. هر دفعه یه وسیله برای آشنایی به جونگکوک داشت. چند روز بود که جیمین داشت کار با گوشی رو بهش یاد میداد.
_جونگکوک بیا عکس بگیریم.
+من مطمئن نیستم که بیوفتم توش.

گوشی رو سمتش گرفت اما جونگکوک توش نمی افتاد.
_هم....واقعا که این همه لباس خوشگل پوشیدم و به خودم رسیدم که یه عکس با تو داشته باشم. هوففف. پس اون عکس تو با پدر پدر پدربزرگمو بده.
جونگکوک عکس رو بهش داد.
_چقدر عتیقه بودین.
بله؟.
جیمین زد زیر خنده. اونقدر خندید که حد نداشت. دیدن اون خنده برای جونگکوک از همه چیز مهم تر بود. حیف که آخرین لحظاتش برای کنار کسی که دوستش داشت بود. مطمئناً جیمین ناراحت میشد اگه میرفت. آروم به سمت جیمین رفت و لبش رو روی لباش گذاشت و آروم، عمیق و طولانی بوسید. ازش جدا شد.
جیمینا من دیگه نمیتونم کنار تو بمونم. منو فراموش کن و عاشق کس دیگه ای شو. من باید برم.
بدون منتظر شنیدن کلمه ای از جیمین پاش رو از زیرزمین به بیرون گذاشت. آروم از بین راهرو ها رد شد و به در بزرگ عمارت رسید. در رو باز کرد و از عمارت خارج شد. به سمت جنگل همون نزدیکی رفت که معبد کوچیکی وسطش قرار داشت. با اینکه از جیمین دور شده بود. اما

صدای گریه هاشو میتونست بشنوه و براش دردناک بود. صدای ساشین رو شنید.
×کجا با این عجله جناب جئون.
مگه قرار نبود از صفحه روزگار محوم کنید؟
×خب چرا. اما ماگو دلش به حال اون پسر بچه سوخت. تو باید تمام عمرت رو به انجام کار درست بکنی.
من مردم!
×شاید.....

جیمین به خاطر رفتن یهویی سال پیش جونگکوک افسردگی گرفت. حتی بهترین دکتر ها هم نتونستن درمانی کنن. چندین دفعه دست به خودکشی زد و به این خاطر دیگه همیشه یا یونگی، یا پسر خالش تهیونگ پیشش میموند. تهیونک در عجب بود که چطور نزدیک به دو روزه جیمین حرف نزده. برای یه بچه رو دار و پر حرف و شیطون (۲۳ سالشه) خب عادی بود. اما توی این مدت جونگکوک تمام وقتش رو به کار های خوب پرداخت. امروز هم با یه دسته گل میخک صورتی و زرد، به دیدن پارک جوان

افسرده قدم بر می‌داشت. زنگ در خونه یونگی رو زد. تهیونک در رو باز کرد.
• تو دیگه کی هستی؟ برای چی اومدی؟
پسری با کت و شلوار مشکی و بلوز مشکی زیرش.با اون مو و چشم های مشکیش یکم ترسناک بود. اما از جذابیتش کم نمی‌کرد.
من از دوستای جیمینم. شنیدم افسردگی داره اومدم ببینمش.
•اسمت چیه؟
جئون جونگکوک.
• پس چرا جیمین از تو برای ما نگفته؟
لازم نبوده بدونید!
بدون توجه به تعجب پسر کوچیکتر، اونو کنار زد و به سمت اتاق جیمین گام برداشت. با استرس دستگیره در رو چرخوند و وارد اتاق شد. جیمین تو خودش جمع شده بود و بی روح به منظره بیرون از پنجره نگاه میکرد. آروم سمت جیمین رفت و دستش رو روی کمرش گذاشت و نوازش گرانه صداش کرد.
جیمینا.
جیمین سرش رو برگردوند. و عین افراد جن زده یهو از جاش بلند شد چشاش نزدیک بود از کاسه در بیاد. یونگی و تهیونگ داشتن شاخ در میاوردن از این حجم ری اکشن از جیمین. طفلک افسردگی داشت و عین گچ دیوار گوشه ی اتاق بود.

_ ت..تو. تو....
جیمینا خودمم. بیا این گل رو بگیر.
گل رو ازش گرفت. اشکاش بی امون از چشمش پایین میریخت.
_کجا رفتی....عوضی؟ هزار دفعه....مردم....و زنده شدم....آخه...نمیگی بعد رفتنت....چه بلایی....به سرم میاد. (در حال گریه کردن)
جیمین دیگه داشت زار میزد. جونگکوک آروم بغلش کرد. اینکه اون چشمها انقدر از وجودشون مایه میزاشتن و لباس کوک رو خیس میکردم، دردناک بود.
سر وقتش، وقتی بهتر شدی، وقتی آروم شدی، وقتی به خودت و ذهن مَوّاجِت آرامش دادی. دلیلمو برات میگم. من قرار نبود، الان پیش تو باشم، اونم زنده.
جمله آخر رو خیلی آروم و در گوشش گفت.
جیمین حدود یه نیم ساعت رو بغل کوک گریه کرد. اونقدر گریه کرد تا خوابش برد. جونگکوک از زیر گردن و زانوش گرفت و آروم توی تختش خوابوندش. گل ها هم توی گلدون آب گذاشت و کنار تختش گذاشت. روی یه کاغذ متن کوتاهی رو همراه با شمارش رو نوشت:

« دلَت زمانی آرام میگیرید که خود طوفانی را تجربه کرده باشد. دلَت زمانی جان میگیرد که

زندگی را به تو بخشیده باشند. دلَت زمانی آوا میگیرد که خود صدایش به دنیا برسد.
3..._..85_010
شماره خودمه. اگه یادت باشه خودت کار با گوشی رو یادم دادی. منتظر تماستم.
کسی که بی نهایت عاشقته و تو منجیش بودی، جئون جونگکوک.»....

خب دوستان مثل اینکه این داستان تمومی
ندارع. این دو تازه داستانشون رو شروع کردن....

جونگکوک*

توی بالکن همون عمارت قدیمی، عمارتی که متوجه عشقمون نسبت به هم شدیم، در حال تماشای غروب خورشید نشسته بودیم. جیمین سرش رو روی شونم گذاشته بود و دماغ جفتمون از سرما قرمز شده بود و بخار ماگ های هات چاکلت توی دستامون رو میشد به وضوح دید.
_اه جونگکوکا. نگفتی چجوری زنده شدی؟ مگه جسدت زیر خونه نبود؟
+چرا عزیزم. اگه تو نبودی من دیگه وجود نداشتم الان. ماگو به خاطر تو به من جون و جسم دوباره داد تا زندگی شاد و بدون هیچ خشونتی و ظلمی رو با تو تجربه کنم.
_چند تا دوسم داری؟!
+امممممم.... دوتا!
_ دوتا؟ یاااااا نامرد من یدونه یک با میلیون ها صفر تورو دوست دارم بعد تو منو دو تا دوست داری!؟
لباش رو به بیرون داده بود و خودش رو دوباره لوس کرده بود. آروم بوسه ای سریع به لباش زدم.
+کیوتتتتتتت. من اندازه جفتمون تو رو دوست دارم.

_نه خیر من خودمو بیشتر از تو دوست دارم.
+پس یعنی منو دوست نداری. باشه اصلا میرم.
_یا لوس نشو از بین خودم و تو معلومه تورو انتخاب میکنم.
+بعد تصادفی که داشتی آخرین جمله ای که به ذهنت رسید چی بود؟
جیمین به همون گلدون گلبهی یا رز های سرخ خیره شد و لب تر کرد.
_فراموشم نکن.....

The End

های لابلیز 💙

خب برای این وانشات طولانی خیلی وقت گذاشتم و سه تا ورژن نوشتم. هر کدوم رو دوست دارید بخونید ❤️

نظر یادتون نره 🖤

چشمام میسوزه 😅😂

نظر یادتون نره واقعا خیلی سخته این همه بنویسم💛

کاری نکنید پشیمون بشم دیگه ننویسم💚

آها یه توضیح:
ماگو به معنی خداست. اگه سریال هتل دل لونا رو دیده باشید، متوجه منظورم میشید.

لاو یو آل پیشیز 💜

MeloD 🍷